

سومین آرزو

جوان آیکن

در یک عصر بهاری در تاریکی غروب مردی در قسمتی از جنگل ساورنک در حال رانندگی بود. بوته های گل پامچال در حال جوانه زدن بودند ولی درختان خالی و بی برگ بودند، و هوا هم سرد. پرندگان یک ساعت قبل از آواز خواندن ایستادند.

زمانی که آقای پیترز به یک جاده صاف و پر پیچ و خم وارد شد او به نظر صدای گریه آرامی را می شنید صدایی مثل دعوا و یا کتک کاری، گویی که در آن دور دورها کسی توی دردمس افتاده بود. او ماشینش را گذاشت و رفت بالای پشته خزه پوش شده کنار جاده. آن سوی پشته کنار جاده دامنه نمایی از درختان راش را دید که منتهی می شد به بوته های خاردار و از آنجا می تونست درخشش آب را ببیند.

او لحظه ای ایستاد تا بفهمد که صدا از کجا می آمد، خیلی زود یک صدای خش خش و گریه های عجیب که شبیه گریه آدم بود شنید. یک بار صدا خیلی گرفته و یک بار صدایی واضح و دلنواز بود. آقای پیترز به سمت پایین تپه دوید وقتی نزدیک بوته ها شد یک چیز سفید رنگی را میان بوته ها دید که تلاش می کرد خود را آزاد کند. جلوتر که رفت فهمید که یک قو است که در میان بوته های کنار کانال گرفتار شده است.

زمانی که نزدیک شد پرنده با سراسیمگی تقلا می کرد و با چشم های زردش با نفرت به او نگاه می کرد. وقتی که او را گرفت که آزاد کند به او غرید، او را با نوک زد، و او را با بال هایش که برای شکستن بازویش به اندازه کافی قدرتمند بود به گونه ای خطرناک زد. با این وجود موفق شد که او را از میان بوته های خار آزاد کند و با یک بازو او را محکم بلند کرد و سر مار گونه اش را به خوبی با دست دیگر (چون او نمی خواست چشم هایش در بیاید) در آستانه کانال آب او را گرفت و در داخل آن انداخت.

قو هم مدام وقار سنگینی به خود می گرفت و به میانه آب حرکت می کرد جایی که خودش را به سمت راست قرار می داد و پر و بال خود را خیس و بعد تمیز می کرد. پرهایش را مرتب کرد و با قطرات آب حمام می کرد. آقای پیترز ایستاد تا مطمئن شود که حال آن پرنده خوبه و در تقلا هایش برای رها شدن از بوته خار آسیبی ندیده است. خیلی زود قو که از ظاهرش راضی بود یکبار دیگر به کنار شناور شد و در یک لحظه به جای پرنده بزرگ سفید، مردی کوچک که سر

تا پایش سبز بود با تاج طلایی و ریشی دراز در کنار آب ایستاده بود او با چشمانی براق ، عصبانی بود و به هیچ وجه مثل یک دوست به نظر نمی رسید.

با لحن تهدید آمیزی گفت: خب، آقا. میبینم که شما به اندازه کافی جسور هستید که برخی از قوانین جادویی را بدونین. شما فکر می کنید به خاطر اینکه با اقبال پادشاه جنگل را از دشواری نجات دادی باید پاداشی عجیب داشته باشی.

آقای پیترز جواب داد من سه آرزو(خواسته) دارم نه بیشتر و نه کمتر، که مدام و با متانت به او نگاه میکرد.

او سه آرزو(خواسته)را می خواد مرد باهوش. خب هنوز نشنیدم که انسانی استفاده خوبی از سه آرزوش کرده باشه— آنها عمدتا بدتر از چیز اول منتهی می شن. یکی از آرزو ها رانتخاب کن. او سه برگ خشک را در هوا پرت کرد اگر آخرین آرزو را صرف کردی من را در انجامدادن دو تا آرزوی دیگه مقصر ندان.

پیترز برگ ها روگرفت و دو تا را به دقت توی چمدانش گذاشت . وقتی که او را نگاه کرد، قو دوباره در حال حرکت به وسط آب بود و با عصبانیت با نوک درازش به قطرات آب می کوبید.

آقای پیترز برای دقایقی به اینکه چگونه باید از پاداشش استفاده کند، ایستاد. او می دانست که جایزه سه آرزوی جادویی اش که یکی دردسر و گرفتاری رآبیش از پیش به وجود آورده بود، و هیچ قصد و منظوری از جنگل بان که اولین بار اشتباها آرزو کرده بود، نداشت. و بعد با عصبانیت می خواست نوک بینی همسرش را طلب کرده بود و سپس مجبور شد از آخرین آرزو در رها شدن دوباره از ان استفاده کند. آقای پیترز بیشتر چیز هایی را که می خواست و از زندگی اش راضی بود را داشت. تنها چیزی که او را دچار دردسر کرده بود، کمی تنهایی بود و شریکی برای سن پیری اش نداشت. او تصمیم گرفت از اولین آرزو استفاده کند و دو آرزوی دیگر را برای مواقع اضطراری نگه دارد. یک بوته را گرفت و دهانش را با ان خاراند، تا به خودش یادآوری کند که با صدای بلند آرزوی عجولانه نکند. بعد سومین برگ را نگه داشت و در بوته های هرز با ان خیره شد. بوته های گل پامچال، گیاهان بزرگ راش، آب سبز و آبی کانال. اوگفت:

ای کاش همسری به زیبایی جنگل داشتم

واک واک ها و آب پاشی زیادی در سطح آب در گرفت. او تصور کرد که قو به او می خندد بدون اینکه متوجه باشد راهش را از میان جنگل تاریک به سمت ماشینش ادامه داد. و خودش را در یک پتو پوشاند و رفت بخوابد.

وقتی که بیدار شد صبح بود و پرندگان شروع به سر و صدا کرده بودند. همه به سمت زیباترین موجودی که او تا به حال با چشمان سبز و آبی رنگ که مثل رنگ کانال آب بود و خودش دیده بود می رفتند موهایش به تیرگی بوته ها و پوستش به سفیدی پر های قو بودند.

آیا همسری هستی که من آرزو می کردم؟ بله. او جواب داد: اسمم لیتاست. او توی ماشین کنار او نشست و به سمت یک کلیسا در اطراف جنگل رفت. جایی که آنها ازدواج کردند. بعد او را به خانه اش برد به یک آبادی دور افتاده و زیبا و تمام گنجینه ها، زنبور های عسل را در کندوهای سفید، جرسی کوه، بنفشه ها، شمعدان نقره ای، فنجان های آبی و کاسه های براق برای گذاشتن گل های پامچال را به او نشان داد. او همه چیز را تحسین می کرد اما چیزی که بیشتر او را خوشحال کرد باغش بود با پاهایش در آن می دوید.

او پرسید؟ قو اونجا آمده؟

او لبخند زد و گفت: آره. اغلب اوقات قو را میبینم تو رود خانه.

لیتا همسر خوبی شد. اما زمان که گذشت آقای پیترز احساس کرد که او خوشحال نیست. به نظر نا آرام می رسید بسیار در باغ قدم می زد و برخی اوقات وقتی که پیترز از مزرعه بر می گشت او کسی را توی خانه نمی دید بعد از نیم ساعت او بر میگشت بدون هیچ گونه توضیحی که کجا بوده. در این مواقع او خیلی حساس بود، همیشه مهربان بود و برای گرم کردن و پختن ساندویچ ولزی در ظرف مورد علاقه اش برای ناهار همیشه با دمپایی بود.

یک بعد از ظهر در امتداد رودخانه او داشت به خانه باز می گشت که دید لیتا جلو در آب است. یک قو تا یک قدمی او حرکت کرد و بازویش را دور گردنش انداخت و سر قو جلو گونه هایش قرار گرفت. او در حال گریه کردن بود وقتی که نزدیک آمد دید که اشک های قو هم از چشم هایش جاری شده. او با دردمند گفت: لیتا چیه؟ او جواب داد: این خواهرمه. تحمل جدا شدن از اون را ندارم.

اکنون او فهمیده بود که لیتا واقعا یک قو از جنگل بود و این موضوع او را خیلی ناراحت کرده بود. زمانی که یک انسان با یک پرندۀ ازدواج کرد منتهی شده بود به ناراحتی. او پیشنهاد کرد من تونستم از دو آرزو استفاده کنم استفاده کنم تا به خواهرت یک شکل انسانی بدهم، تا بتواند شریکی برای تو باشد. او داد زد: نه، نتونستم از او درخواست کنم.

آقای پیترز با ناراحتی پرسید: پس انسان بودن باید خیلی سخت باشه؟ او جواب داد: خیلی،

خیلی سخت. لیتا اصلا منو دوست داری؟

او گفت اره دوست دارم، و دوباره اشک توی چشماش جمع شد. اما من زندگی قدیمی را تو جنگل از دست داده بودم. سرما و مه در حال بالا آمدن از رودخانه بود، با طلوع آفتاب آب را روی پر هایم لمس کرد، مثل خواهرم. من همراه نهر آب رانده شدم. او پرسید: پس برای دوباره بازگرداندن به شکل قو از دومین آرزویم استفاده خوام کرد. دهانش می خارید تا حرف های قبلی پادشاه قبلی جنگل را به او یادآوری کند و دوباره قلبش آکنده از غم می شد.

کی ازت مراقبت می کنه؟

او تلاش کرد که به نظر شاد برسه گفت: من خودم این کار را می کنم همان طور که قبلا باهات ازدواج کردم. سرش را تکان داد، نه من نمی توانم اینقدر با تو نامهربان باشم. من تا حدی قو هستم و تا حدی هم انسان. من باهات می مونم آقای پیترز بیچاره، از بابت همسرش بسیار ناراحت بود و نهایت تلاشش رو کرد تا زندگی او را شاد تر کنه، بنابراین او را برای رانندگی تو ماشین برد، موسیقی زیبا برای او گذاشت، رادیو بری گوش دادن، برای او لباس خرید و حتی به او پیشنهاد سفر به دور دنیا را داد. اما اون به پیشنهادات نه گفت او ترجیح داد در خانه شان نزدیک رودخانه بماند. او متوجه شد که وقت زیادی صرف پختن شیرینی های بی نظیر، مربا، نان، نان خامه ای، کیک مرنگ کرده. یک روز او را دید که یک سبد را گرفته و به طرف رودخانه می رود او حدس زد که او داشت خواهرش رو به او تحویل می داد، او یک صندلی کنار رودخانه برای او درست کرد و دو خواهر دیگر، ساعت ها در آنجا وقت صرف کردند، که به گونه ای آرام با هم در ارتباط بودند. برای زمانی همه چیز خوب می شود اما بعد دید که چقدر لاغر و رنگ پریده شده.

یک شب که او دیر اومده بود، وقتی که به تختخوابش رسید دید که در خواب داره گریه می کنه، صدا زد: رها، رها، رها نمی تونم بفهمم چی می گی؟ اه، وایسا منم با خودت ببر.

او می دانست که ناامید شده بود و هرگز مثل یک انسان دیگر خوشحال نمی شه، او خم شد و او را بوسید و ازش خداحافظی کرد بعد یک برگ دیگر از کیف (چمدان) پولش در آورد وان را از پنجره فوت کرد و دومین آرزویش را هم استفاده کرد.

لحظه ای بعد به جای لیتا یک قو که خواب بود روی تخت خواب دراز کشیده بود و سرش زیر بالش بود. او را از خانه بلند کرد و در امتداد رودخانه برد و بعد گفت لیتا، لیتا تا او را بیدار کند و او را به آرامی توی آب گذاشت او با تعجب برای لحظه ای به اطرافش خیره شد و رفت به سمت او و سرش را در مقابل دستش گذاشت و بعد از روی درختان به سمت وسط جنگل پرواز کرد.

او صدای خنده تلخی را از پشت سرش شنید و برگشت پادشاه قبلی جنگل را دید که با جلوه ای بد خواهانه او را نگاه می کرد. خب، دوستانم به نظر نمی رسه دو آرزوی اولی تان موفقیت آمیز بوده باشه مگه نه؟ با آخرین آرزو می خواهید چکار کنید؟ خودتون رو به قو تبدیل می کنین؟ یا لیتا رو به یک دختر تبدیل می کنید؟

آقای پیترز به آرامی گفت: من این کار رو می کنم انسان و قو در شکل خودشون بهترند. اما همه آنچه که به خاطر جنگلی که لیتا در آن پرواز کرده وبه آرامی به خانه برگشته بوده به نظر ناراحت کننده می رسید.

روز بعد دو قو را در انتهای باغ دید که داشتند شنا می کردند، یکی از آنها زنجیر طلایی که او بعد از ازدواج به لیتا داده بود را به همراه داشت، جلو آمد و سرش را در مقابل دستش مالید.

آقای پیترز و دو قویش در بخشی از کشور شناخته شدند مردم می گفتند که او با قوها صحبت می کند و آنها را مثل همسایه اش متوجه می شود. بسیاری از مردم کمی از او ترسیدند. این داستانی بوده، که زمانی که دزدها تلاش می کردند به زور وارد خانه اش شوند توسط دو پرنده بزرگ مرد هجوم قرار می گرفت که آنها را بلند می کرده و به درون آب رودخانه می انداخته. وقتی که آقای پیترز پیر تر شد همه از خرسندی اش تعجب کردند حتی زمانی که از رماتیسمش خمیده شده بود او به جای دیگری فکر نمی کرد. به آرامی برای انجام کارهایش حرکت می کرد، با دو تا قویش که همیشه دم دستش بودند. برخی اوقات مردمی که ماجرای او را می دانستند به او می گفتند: آقای پیترز چرا همسر دیگری نمی گیری؟ او جواب می داد: احتمال ندارد. گمان می کردم دو آرزو برای من کافی بودند. من یاد گرفتم که حتی اگر آرزو هایت به شما اعطا شود باز آنها همیشه بهتر از شما نیستند. یک شب زمستانی عابران جاده صدای سوگواری قوها را شنیدند تمام شب آواز ادامه یافت تلخ و شیرین، گوشخراش و واضح. صبح آقای پیترز را در تخت خوابش دیدند که با لبخند شادی روی چهره اش در حالی که دستانش یک برگ پژمرده و یک پر سفید را که محکم در دستش گرفته بود، مرده یافتند.

www.zaban3soot.ir